



شماره سیصد و هفتاد و هشتم

پیراگتھر: به ما شد عرصه تنگ جز شکیبایی چه باشد راهکار؟

توی دنیای پر از اندوه و جنگ خنده کرد و داد پاسخ: «شهرنگ»

تماشاخانه

هایدی حیدری | دبیر گروه شهرنگ | instagram: hadi\_heldari

داغ دریا!  
در سوگ قربانیان  
نفتکش سانچی

با الهام از طرحی  
به قلم استاد جواد عزیزاده



شهرنگ

فلکه اول

داری می خوری، من چی بگم که خانومم به نصف آجر از این سوراخ سوراخ گذاشته تو ظرف، به آغ تف هم گذاشته کنارش، می که بنیز مخصوص زولا کوندا با دسر مخصوص، من پیام دادم «ببخشید من داشتمم با خانومم خصوصی صحبت می کردم» او جواب داد: «خب خصوصی صحبت کن» من گفتم: «خجالت بکشید، رسما دارید تو زندگی ما سر کم می کشید، من از تون شکایت می کنم، پروتوتو می برم، همه جا می گم کسی از پیام رسان شما استفاده نکنه.» اونم گفت: «جهندم، هر کار می خوی بکن، فقط قیلش یگو تونستی مشکلات خانوادگی اون همکار خانومت رو حل کنی؟ راستی چرا باز باهاش نمی ری رستوران؟ خانومت عکساتون رو ببینه خوشحال می شه؟» من گفتم: «هن که عکسای رستوران رو از تو پیام رسان پاک کرده بودم» که جواب داد: «خب ما که مغز خر نخوردیم پاک کنیم، گفتیم شاید به روز به دردت بخوره، حالا برو تو روزنامه تون بنویس ملت از پیام رسان ما استفاده کنند.» می خواستم بگم با پیام رسان های داخلی واقعا هیچ کس نتوانست.

**علی اکبر محمدخانی** | همسرم به شکل شدیدالحنی به نوآوری در حوزه آشپزی اعتقاد دارد و هر بار با ابداعیات خود، انقلابی خونین در حوزه صنعت غذا و البته گوارش و امعا و احشا اینجانب به راه می اندازد. مثلا آخرین باری که قرار بود کیاب بره درست کنده، وقتی در ظرف غذا را باز کردم، دیدم باز خلافتش گل کرده و به جای گوشت بره مخصوص فرآوری شده نیوزلندی، از سیبزمینی برزجان و پیازداغ سوخته و نان تافتان فغیر و مقدار منتهایی آمونیاک و داروی نظافت استفاده کرده است. من که از دیدن تپه سیبزمینی بسیار منقلب شده بودم، با خوشحالی مگس های روی غذا را پرانده، دمانم را گرفته و از طریق یکی از پیام رسان های داخلی پیام دادم: «زن، باز این چه آشغالیه درست کردی؟ آبروم رفت پیش همکار، فقط یگو چکار می کنی سیبزمینی آبپز به این سادگی بوی مستراح بین راهی می گیره؟» که دیدم قبل از آن که همسرم پاسخ بدهد، خود پیام رسان جواب داد: «برو خدا رو شکر کن که باز می دونی سیبزمینی

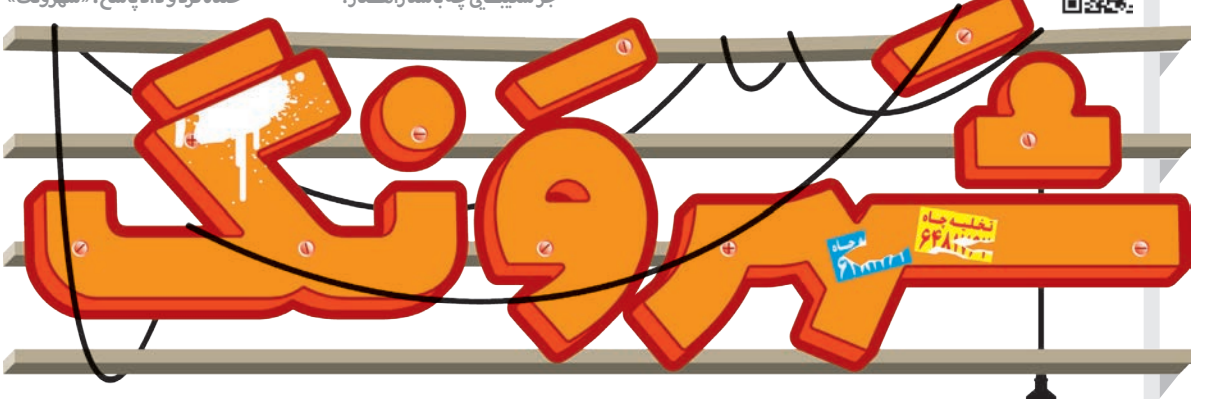
۴۰ کد

### جذبات، لعنتی جذبات!

ایجاب و میجاب و عقد مقدمنی دونه چیه، مگه این جا هلنده که بین من و خودت عقد خوندی؟ تا همین الانم کلی عقب افتادم از کارم، برید پایین تا اون روی سگم بالا نیومده.» بعد هم سعی کردم تا جایی که می توانم جذبه بگیرم و به زشتی قیافه ام اضافه کنم، تا برسد و پیاده شوند. همان طور که مثل برج زهرمار زل زده بودم بهشان و داشتم دندان فروچه می کردم، دوتا بی زدن زیر خنده، اولش سعی کردم به روی خودم تیارم و همچنان حالت غضبناکم را حفظ کنم، اما این قدر خندیدنم که بالاخره و اادم و گفتم: «چی؟ چرا می خندید؟» پیروزن همان طور که داشت از خنده غش می کرد، گفت: «مادر چرا قیافه ات رو شبیه میمونی می کنی؟ بعد هم رو به پیرمرد کرد و گفت: «توسلی به کم شیه سگ مهسا وقتی توشی قیاس بود رو بهش نمی ده شد.» توسلی هم همان طور که می خندید، گفت: «اره، آره خیلی شبیه اون شد، پسر این چه طرز جذبه گرفته؟ الان جای ما، دوتا باستانی یعنی هم این جا بودند، جذبات آبشون نمی کرد.» لعنتی! باز هم نتوانستم موفق شوم، از همان یجگی وقت می خوستم این کار را بکنم، به بدترین شکل ممکن شکست می خوردم، اولین ضربه روحی را وقتی کلاس پنجم بودم، خوردم، یک روز پسردایم ام که توی همان مدرسه و دوسالی از من کوچک تر بود، از همکلاسی هایش کتک خورد. همین طور که عرعر می کرد، آمد پیش من و گفت: «من رو کتک زدند، برو بزب شون.» غیرت فامیلی ام گل کرد، با خودم گفتم: «ان این قدر می زنی شون تا چون شون از همه جاشون بزنه بیرون.» عریده کشیدم «که کنوم بی شرفی دست روی پسردایی من بلند کرده؟»

شهاب نبوی  
طنز نویس

هر روز صبح توی مسیجر خاله تا آژانس سعی می کردم مسافر سوار کنم. آن روز یک نفر گفت: «دریست» هیچ واژه ای توی دنیا به این اندازه نمی تواند یک مسافر کش را خوشحال کند. جغت پا پردم روی ترمز و توی دلم گفتم: «ای جانم، قریون اون دریست گفتنت مش.» بعد هم دنده عقب گرفتم تا این شهروند فغیم و بانسعودر آسوار کنم، پیرمرد بدون این که حرفی از مقصد یا کرایه اش بزند، سوار شد. خیلی گرم دست داد و سلام و علیک کرد. گفت: «توسلی هستم، وکیل پایه یک دادگستری، برو دم خونه حاج خانم سوار کنیم و بریم.» خاله اش چند تا کوچه پایین تر بود. همسرش که خواست سوار شود، خودش هم پیاده شد و رفت عقب کنارش نشست. گفتم: «آقا، کجا تشریف می برید؟» گفت: «اول برو مشهد، به زبارتی بکنیم، بعدش حالا تصمیم می گیریم کجا بریم.» گفتم: «کجا برم؟ مشهد؟» گفت: «اره دیگه.» گفتم: «سرمونده، من تا حالا درستی از تجریش بیشتر نفتم، حتی یکی دیوار طرف گفته تا در بند ما رو ببر، نیردم بشون.» حالا برم مشهد؟» گفت: «من طی کردم باهاش، می خوستی قبول کنی.» گفتم: «شما فقط گفتی دریست، گفتنتی مشهد که.» گفتم: «بطی ندراره وقت قانون مدنی ایران، عقیده ایجاب و قبول واقع می شود. می خوستی قبول کنی.» همسرش هم گفت: «قریون اون قانون گفتنت بشم، وکیل من.» گفتم: «ببینیم ببینیم بابا من



شهر ونگ، در گذشت غم انگیز  
ملوانان ایرانی در سانحه نفتکش سانچی را تسلیت می گوید

## غم ما را چو آتش دوداگر بود جهان تاریک بودی جاودانه

دل می زنده در یاد یک غروب غمبار...  
آن نفتکش که با خود، دل بردواشک دلدار  
کمیته تحقیق روان تشکیل بدیم یازده؟!  
ولی انصاف در رسیدگی به ماجرای نفتکش خیلی هم کند عمل  
نکردند، شما ببین مجوز حبیب خواننده کی اومد!

#این\_نفت\_لعنتی\_#متحد\_#استراتژیک\_#بودجه\_#جدول\_#۱۷\_#شهر ونگ



ارمغان زمان فشمی | طنز نویس

**آب و آتش**  
دل می زنده در یاد یک غروب غمبار  
آن نفتکش که با خود دل بردواشک دلدار  
سنگین به پیش می رفت در آب های آزاد  
در گیر و دار رفتن شد مانعی پدیدار  
یک لحظه بود و یک زخم بر روی قلب کشتی  
در بین آب و آتش ناگه شد گرفتار  
در چنبر خطرهای سی پاره شد جگرها  
یک لحظه آرزو شد تکرار روز دیدار  
تصویرهایی از درد بر جانمان نشسته  
آتش میان دریا، تن های سرد تبار  
جان های خرد و خسته در کشتی شکسته  
افسوس از آن سفر که پایان ندارد این بار  
آتش نشد گلسان، ای ابرها کجایی؟  
تا اشک غم بیارید بر شعله های فرار  
مثل رسوب غم ها در دل، به گل نشیند  
اندوه چشم هاشان، انبوه عشق و ایثار  
ای داغ های بر دل! ای حسرت همیشه!  
ای ساکنان اندوه! دیگر خدا نگهدار!

گمشدگان

**سیمرغی**  
که خود را به آتش زد!  
شهرام شهیدی  
طنز نویس  
shahram\_shahidi@yahoo.com

پیش از این افسانه سیمرغ را شنیده بودیم، بی بی ها در مثل های تاریخی و حکیم طوس در شاهنامه ای که رستم هنوز از آن ترفته بود، روایت سیمرغ را برای ما بازگو کرده بودند. صد هاسال در شب های سرد زمستان، زیر کرسی هانسته ایم و مادر بزرگ ها کنار سماورهای همیشه روشن، با هر قاشق انار و گلپر که در دهان نوه های گذاشتند از آتش زدن بر سیمرغ بر ایمان گفته اند. اما مگر آدمی می تواند به رویا دل ببندد و باور کند روایت به چشم ناپدید را، روایتی که با پوست و خون حس نشود و کارش به استخوان آدمی نرسد، چقدر باور پذیر است؟ برای همین هم ما سال هاست یادمان رفته سرزمین ما سرزمین آرش هاست که تیری بیندازند در تاریکی و جان شان را بدمند در تیری که از کمان رها نشده و جان خویش را فدای وطن کنند. تیری که مرزها را از ایران ببرد تا دورهای دور، تا توران.

این روزها اما دوباره روایت سیمرغ و آرش نقل همه محافل بود. نه در داستان های شبانه و فال های یلدایی که در تمام کانال های خبری صفحات جادویی جهان در تمام شبکه های مجازی فارغ از محدودیت های جور و واجور این روزها ولی مگر می شود روایت سیمرغ را امهار کرد یا داستان آرش را به زنجیر کشید؟ تیری که رها شود می رود تا هر کجائش این ملت باری اش کند. می رود تا هر کجا مرزهای باور این مردم بلند.

سیمرغ ما رسانه های جهان را تسخیر کرد و شعر لسان الغیب را جاودانه کرد. در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و استادم چو شمع مترسان ز آتشم آرش قصه ما این بار تیر خود را نه تا توران که تا دورتر از مرزهای توران پرتاب کرده بود. به چین و ماچین، یک ملت دلشان در گرو تیر از کمان رها شده می تپید در آب های دریای زرد، برای آزادی هر مرغ، از این سیمرغ گرفتار در غول نفتکش، روزها دعا کردند مردمان این سرزمین، اما هیچ غول چراغ جادویی نبود که از ما ببرد آهای مردم آرزوی تان چیست؟ که هممان یکصد و شانه به شانه هم سه بار آرزو کنیم «سیمرغ ما را به مام وطن برگردان».

اما مگر نه این که در روایت های پیشین، رستم ها و زال ها باید بر سیمرغ را آتش می زدند که شست سیمرغ خیر دار شود و سیمرغی بود که ققنوس وار خود را در آتش نفتکش سانچی سوزاند که بعد از روزهای پرتالپاخیر در کشور، یادمان باشد که زن یا مرد، فقیر یا غنی، فارغ از هر نژاد و قوم و رنگ و دین، پیکره یک ملتیم، همه مان با هم می خندیم، نگران هم می شویم و با هم اشک می ریزیم. سیمرغ نوین ایران خودش را آتش زد، خودش را به دریا زد تا پری دریایی ایران ما شود. مرواریدی شود که بیاموزد مان ما هم می سوزیم و با هم می سازیم.

در گذشت غم انگیز  
در یانوردان کشورمان در  
سانحه نفتکش سانچی را به  
همه هموطنان تسلیت گفته  
و بر بایز ماندگان خانواده های  
داغدار همدردی می کنیم.  
گروه شهر ونگ